

پیراهنی سیاہ بیاور

برای من

مزدک موسوی

تقدیم به مادرم که شاعرانگی ام از اوست

و

با احترام به تمامی شهیدان سبز راه آزادی

پیراهنی سیاه بیاور برای من

مزدک موسوی

به جای مقدمه
آفرینش
خدا دلش به تو قرص است خوب من
انتظار...
جرعه جرعه اقیانوس
خطابه ۱
خطابه ۲
فصل سبز
اهالی خورشید
سه‌م تمام انتظار پنجره
او که تا همیشه هست
رهایی
همیشگی
نسل آفتاب
کیوتران
چقدر...
آستانه خورشید
مرد آتش
گاه می توان...
چیزی شبیه هیچ کس
نفرینی ۱
نفرینی ۲
هیچ وقت
مزدک جدید

مزدک جدید
بهار لعنتی بی درخت بی ماهی
بی مقدمه
پیراهنی سیاه بیاور برای من
نوبت نمی رسد به "اذا جاء نصر" ها؟
بهت هیبوط
نا ممکن
نمی رسی؟
برای سهراب اعرابی
یا زهرا
چیزی نمانده است
ما هر دو از نخست یکی بودیم

به جای مقدمه

می روی! نمی مانی. نه می مانی نه توان ماندن می گذاری . وسوسه
آسمان هم مفری نیست بر این دردها که دیگر خانگی شده اند.
دردهای خانگی ، دردهای بومی غریب! می شود گاهی دلخوش کرد
به آنچه نیست و امیدی بیافریند که باید باشد که نه، شاید بهتر است
باشد و به سرعت به خودت بر می گردی که اصلا چه فرق می کند که
باشد یا نباشد. مگر نبودنش چه کرده که بودنش! دوباره می سازیش
مثل تکه های گم شده یک پازل ، اما چه هیجانی دارد وقتی بی
نهایت بار چیدی ، خراب کردی ، چیدی ، خراب کردی و اصلاً
نفهمیدی که دنبال چه چیزی بودی از این تکه های در هم که فقط
هر بار سرت را گرم کرده و دوباره رسیدی به همان نقطه محال همان
تصویر دور از ذهن که حالا آنقدر تکرارش کرده ای که از خودت به
خودت نزدیک تر شده. می دانی بودن در حسیض نبودن و نبودن در
مغاک بودن تصویری از تو ساخته که دیگران که هیچ ، خودت را هم
به ستوه آورده . یک لحظه فکر می کنی . باید انتخاب کنی میان
بودن و شدن . عجیب که نیست از این دست انتخاب ها. اولین بار اگر
بود به سرعت می گفתי بودن ، یا نه می گفתי دومی ، شدن. خیلی
ساده تر از امروز . اما امروز چه . چقدر خودت می توانی تصمیم
بگیری و اصلا چقدر فاصله ایجاد می کند بودن با شدن؟ بودت به
وسوسه نبود را فریاد می زند و شدن به طعنه مقرر دلفریب ماندن را
به یاد می آورد. انتخاب هم از آن واژه هاست. از آن واژه هایی که
فریبت می دهد که چقدر آزادی و استوار و عمیق تر که می شوی می
بینی - دیدنی نبود ای کاش - که یک گزینه از هیچ هر معنایی می
دهد جز ... دو باره بر می گردی عقب تر خیلی دور نرفته ای که

نتوانی برگردی به همان تصویر گنگ پنهان میان ابرها به همان نقطه
محال همان تصویر دور از ذهن. به همان که باید باشد و به آسمان.
شاید به اندازه یکی روزن جا مانده باشد. یک فکر محال ! یک تصمیم
بهتر . یک آن خودت می شوی خودت هم که نه همانی که باید
باشی نه آنی که باید باشد. همین که قدم بر می داری تصویر ها
نزدیک تر می شوند و شدن را کنار بودن می فهمی و خیلی که نه دو
سه تایی گزینه بیشتر می شود و نگاه می کنی . آری : تو مانده ای .
یک آینه و یک ساعت کوکی که روی ساعت ۱۲ زنگ می زند.
همینها کافی است. می دانم که می دانی...

آفرینش

من خواب دیدم اینکه کسی آمد و سفره ها دوباره پر از نان شد

آرامشی دوباره به ما برگشت گویا خدا دوباره نمایان شد

مانند روز اول خلقت ؛ نه! اما نه! یک تفاوت کوچک بود:

شیطان که جای قهقهه می گریید در حال سجده کردن انسان شد

دنیا پر از طنین بهشتی شد گندم دوباره میوه ممنوعه

یعنی زمان چنان به عقب برگشت که آدم دچار گنجی و نسیان شد

اما نه! من شبیه خودم بودم یعنی شبیه آن من پیشینم

باور نمی کنم که چه می بینم : شیطان نماد مطلق ایمان شد

آنگاه استوار قدم برداست با حالتی مقدس و روحانی

برگشت سوی من و به من خندید همسفره همیشه انسان شد

خدا دلش به تو قرص است خوب من

و کلمه بود و آغاز شد جهان از تو
و خلق کرد خداوند ، آسمان از تو
و بعد روزی از آن روزها دلش پوسید
نگاه کرد ، دلش ریخت ناگهان از تو
و هیچگاه نشد دست او به تو برسد
خدا همیشه عقب بود در زمان از تو
و بعد گفت :صدا کن مرا فرشته ی من
و اشک هاش همه ریخت روی پیراهن

xxx

خدا به خاطر تو آفرید آدم را
و از تمام وجودش ، دمید آدم را

خدا به خاطر تو سر به آسمان ها زد

و جانشین خودش برگزید آدم را

زمین گذاشت خدا کوله پستی خود را

و تا همیشه به دوشش کشید آدم را

و از نبودن تو سفره ی دلش وا شد

سرود واژه به واژه سپید ، آدم را

خدا دلش به تو قرص است خوب من ! ورنه

به هیچ وجه نمی آفرید آدم را

انتظار...

در آسمان پر نعل پرواز پر می کشی با بیقراری
اینبار چندین جای پا را بر شعر من جا می گذاری
آن سو تر از هفت آسمانهاست اوج تمام پر زدنهای
هر چند در این گوشه مانده است یک جفت بالت یادگاری
با اعتبار سادگیها سهم تمام انتظارم
هر صبح از یک قاب بی عکس بغضی به چشم می سپاری
آری حضورت ماندنی بود در کوچه های خشک شعرم
در این خزان واژه ها تو! معنای فصلی تازه داری

جرعه جرعه اقیانوس

شبی گل می دهی در چشمهایت برق صد فانوس می روید

کنار خاطرات خاکی ات یک جرعه اقیانوس می روید

مسیر آسمان در چشمهای آبی ات بن بست یا ممنوع

چه فرقی می کند؟ هر صبح وقتی آسمان عهد دقیانوس می روید

بیا سجاده رنگین کن به می این زخمها میراث دیرینه است

عزیزم روزی از خاک همین ویرانه ها ققنوس می روید...

نمی دانم چگونه می توان تنها به چندین سطر دلخوش کرد؟

و یا کی باز هم در چشمهایت عطر اقیانوس می روید

خطابه ۱

می گفתי از آفتاب لبر یز تری

از هرچه طلوع صبح آمیز تری

خورشید که سر رسید ما فهمیدیم

از این همه برگ زرد پاییز تری

خطابه ۲

در محضر آفتاب محرم نشدیم

بر این همه گل دو قطره شبنم نشدیم

خورشید هزار بار رفت و آمد

اما به خدا قسم که آدم نشدیم

فصل سبز

چشمهای جاده یخ بسته است سوی فصل سبز

تا بیاید شاید اینجا های و هوی فصل سبز

باز هم با یک غزل آهنگ رفتن خوانده اند

باغبانها جملگی در جستجوی فصل سبز

آن طرف انبوه درد و انقراض نسل عشق

این طرف یک آسمان در آرزوی فصل سبز

خشک شد گلبوته ی فریاد توی سینه ها

چشم های جاده اینک بر گلوی فصل سبز

خوب می دانم که فصل قارقار و بی کسی

رنگ خواهد باخت آری روبروی فصل سبز

اهالی خورشید

گفتند : " تا حوالی خورشید می روند

تا دستهای خالی خورشید می روند

دنبال رد پای کبوتر در این کویر

- این گرمی خیالی خورشید- می روند

با سینه های سبز به دلجویی بهار

در عهد قحط سالی خورشید می روند "

وقتی غروب غمزده اینجا همیشگیست

از شهر ما اهالی خورشید می روند

تنیدیسی از حماسه و اسطوره می شوند

فردا : که تا حوالی خورشید می روند

سهام تمام انتظار پنجره

به : سید محمد خاتمی

ناگهان از انتهای پوچ شب پرواز کرد

آمد و آهنگ صبحی تازه را آواز کرد

آسمان بعد از حضورش حالتی آبی گرفت :

یعنی اینکه می توان بی دم عصا ، اعجاز کرد

آمد او ، سهام تمام انتظار پنجره ،

یک دریچه رو به اوج آسمانها باز کرد

آری او تعبیر خواب قوم ما بی خوابهاست

او که روییدن در این مرداب را آغاز کرد

یک نظر می آید و یک عمر یادش ماندنیست

یعنی اینکه می توان بی دم عصا ، اعجاز کرد

او که تا همیشه هست

سوی جاده خیره بود او که انتها نداشت

تا خدا رسیده بود یک نفر که پا نداشت

در غروب نسل مرد یک نفر طلوع کرد

او که تا همیشه هست ... او که انتها نداشت...

قامتش خمیده بود از تهاجم دروغ

زخمهای کاری اش هیچیک دوا نداشت

او زجاده ای گذشت تا به اوج خود رسید

جاده ای که پیش از این هیچ ردپا نداشت...

تا همیشه میتپند قلبها به یاد او

او که تا همیشه هست ... او که انتها نداشت

رهایی

تقدیم به رضا صادقی بهاری عزیز :

(۱)

می روی

به وسوسه ای موهون

رهیدن آغاز می کنی

فراختای آسمان

به گشایش بالهایت

چه غبطه ها که نخواهد خورد

(۲)

می رسی

ز ینده و مغرور

گردآلود و پرشور

لبریز خواستن

می توانی

که می خواهی

می خواهی

اگر بتوانی

(۳)

می روی

شکسته و مایوس

پای بسته

پیراهنی سیاه بیاور برای من.....مزدک موسوی

بر خاکی چنین منحوس

آه! چه پروازها می کردی

روزنی به آسمان اگر...

چه غبطه ها که نخواهیم خورد

همیشگی

چقدر کوچک شده ای

تو که دیروز از بلندای آفتاب سلام می دادی

چه شد که امروز

در سردی سایه ی سروی

سربه زیر

فریاد کوچه ها را سکوت می کنی؟

تو که فریادت

تمام فاصله ها را قدم می زد

ور ردّ پایت

تا آنسو تر از همیشه جاری بود

چه شد که آخر

این سیاهه ی سرد

رستنگاه سکوت ابدیت شد؟

پراهنی سیاہ بیاور برای من.....مزدک موسوی

بگو! چه شد؟

xxx

نه! نه!

هنوز هم همان همیشگی هستی

و این منم

که کمی بزرگتر شده ام

نسل آفتاب

آن ها که مانده اند در این سوی آفتاب

هرگز نمی رسند به اردوی آفتاب

اهل کدام قوم کدامین قبیله اند؟

این مردهای منجز از روی آفتاب

xxx

درد شما نه سیب نه گندم نه آدم است

در فکر چاره اید مگر روی آفتاب

یک پرده ی سیاه کشیده و تا ابد

مشغولمان کنید به سوسوی آفتاب

xxx

ای مردهای مانده در اندیشه های زرد

خنجر نمیزنید به پهلوی آفتاب؟

پیراهنی سیاه بیاور برای من.....مزدک موسوی

در فکرتان گذشت که زنجیرمان کنید؟

پرواز میکنیم به آن سوی آفتاب...

کبوتران

تقدیم به : سهراب سپهری :

شعری نوشت روی خیال کبوتران

مردی که می رسید به خال کبوتران

جز چشمهای شسته ی یک مرد بیکران

چشمی نمی گریست به حال کبوتران

با واژه های آبی شعری همیشه سبز

از آسمان گذشت مجال کبوتران

آری قبول شد همه ی نذر واژه هاش

وقتی دخیل بست به بال کبوتران

xxx

پرواز دست جمعی آن روزها گذشت

حالا هر آنچه هست : زوال کبوتران

چقدر...

اسطوره ها ! برای ظهور شما چقدر...

ما چشم دوختیم به آینه ها ! چقدر!

چندیست بوی گنگی از آن سوی آسمان

پیچیده بین خالی پس کوجه ها چقدر

چندیست بین ترمه ی سجاده هایمان

کمتر شده است فاصله ها تا خدا چقدر

چیزی نمانده است ! شبیه پرنده ها

نزدیک می شویم به خورشید ما چقدر...

آستانه خورشید

اگر چه تازه رسیدیم سوی خانه ی خورشید

ولی زیاد گریستیم روی شانه ی خورشید

هنوز هم که هنوز است صادقانه نگفتم

چه آمده است به این قوم با بهانه ی خورشید

ولی زیاد مهم نیست چون به نور رسیدیم

به هرم آبی هر صبح ، تا کرانه ی خورشید

وانتظار گشایش برای پنجره سر شد

رسیده یک نفر امروز با نشانه ی خورشید

کسی که اهل همینجاست ، از سلاله زردشت

شیهه معجزه ای سبز ، از آستانه ی خورشید...

مرد آتش

بر تو هنوز باقیست آن اتهام آتش

تکرارِ بودنِ تو: یعنی دوام آتش

جایت عجیب خالیست وقت عبور از شب

اعجاز آسمانی ؛ مرد قیام آتش

زردشت ، مرد شرقی ! شعر همیشه ی من !

آخر کجاست جایت ؟ یعنی تمام آتش...

تعبیر خواب هایم آغاز رو یشت بود

دیشب وداع جنگل امشب سلام آتش

آغاز حرف هایم یادی از آنچه جاریست:

دیشب به نام باران ، زین پس به نام آتش

گاه می توان...

به لیلای نازنینم

باز می شوی مثل آسمان

" ناگهان ترین شعر ناگهان "

بعد از این همه روزهای دور

تازه مانده ای باز همچنان:

خاطرات خوبی که مانده اند

خوب خوب خوب کنج ذهنمان

روی این همه لحظه های گنگ

پشت هم بار و غزل بخوان

اوجِ آرزویت پرنده ایست

یک پرنده ی خالیِ آسمان

با همین خیالِ گاه می توان

یک پرنده شد گاه می توان ...

چیزی شبیه هیچ کس

برای زهرا داوری

بی جستجو به جمعہ ی دلخواہ می رسید

چیزی شبیه هیچ کس! از راه می رسید

بیرون بیاورید به سمت خدایگان

دستی به اعتراض ، کہ تا ماه می رسید

شاید کسی برای شما خواب دیده است

مثل دوشنبہ ہا کہ شما... گاہ می رسید

به شهر زندہ ای کہ در آن حرف می زنید

یا نہ! به شهر مردہ ی ارواح می رسید

مانند دست بند زنی از ہزارہ ہا

چیزی شبیه هیچ کس ، از راه می رسید

نفرینی ۱

پاره های پیکرت

به پتیارگانی همانند است

که نور را بر معبر خورشید خشک می کنند

به واکاو کدام تکه از من

سر بر آسمان می گذاری

هنوز هم

در امتداد یکی پرنده

خورشید را به چشم می توان دید

نفرینی ۲

من موسیقی خواب های نا تمام دختران شهرم

بیدار باش خواب نخستین

"فریاد ناگهان"

هرم قبیله پیراهنم

و شرم زمین

بر گونه های خیسم

نقشی به یادگار زدند....

اینک

به شادباش کدام معجزه باید

سر به سکوت سایه ها به رضایت تکانی داد؟

خورشید را به ذبح سایه ای از خویش می برند

هیچ وقت

مثل هجوم معجزه هایی که هیچ وقت

نازل نشد... نشد تو بیایی؛ که هیچ وقت

فرصت نشد که دل بسپاری به آسمان

و دستهای رو به دعایی که هیچ وقت

هرگز نیامده ست به چشم فرشتگان

یا چشمهای کور خدایی که هیچ وقت

عاشق نبوده است و هرگز نخواستہ ست

لب وا کند به خبط خطایی که هیچ وقت

در هیچ جای عالم هستی عیان نبود

جز در نمازهای قضایی که هیچ وقت

پیراهنی سیاه بیاور برای من.....مزدک موسوی

از "لم یلد" به "اشهد ان لا..." نمی رسید

این بود سرنوشت خدایی هیچ وقت

عاشق نبوده است و هرگز نخواسته ست...

حالا که حق به جانب ربّ العقیم هاست

نازل شو! مثل معجزه هایی که هیچ وقت...

مزدک جدید

به قول مهدی شعبانی ، احساس می کنم که با هر شمع فوت شده
کیک تولدم ، یک سال از عمرم کم می شود...

خدا کند که همین لحظه نا پدید شوم

و یا بمانم و یک مزدک جدید شوم

خدا کند که شبیه نبودنم بشوم

و پاک پاک ! همانسان که آفرید شوم

خدا کند که مرا سمت آسمان ببرد

شبییه آنچه که در روح من دمید شوم

خدا ؟ چه حس غریبی... چه فکر ملتهدی

خدا کند که چه؟ یک عمر رو سپید شوم؟؟؟!!!

چقدر منتظر روز ناگزیر شوم؟

چقدر دلخوش این وعده و وعید شوم

نمی شود به خدا این کلافگی ها را

پیراهنی سیاه بیاور برای من.....مزدک موسوی

رها کنم... بیپریم ...دوووووووور ... ناپدید شوم

چه حس مسخره ای وول می خورد در من

نمی گذارد یک مزدک جدید شوم...

بهار لعنتی بی درخت بی ماهی

بهار

چشم هایت را به سمت هیچ پنجره ای نکشانده

هنوز زمستان دچار حادثه مانده

هنوز هیچ فریادی نامت را هجی نکرده

برای اینکه بمانی

فقط همین ! که بمانی

بر کدامین آسمان عبور خواهی کرد؟

بی مقدمه

هر بار بی مقدمه می آبی

با شاعرانگی عجیبی در آفتاب

زردای بی نهایت پاییز را

مبهورت می کنی

در لحظه های آتش و عطش

نامت : زلال پهنه ی جغرافیای نور

از امتداد رد نگاهت :

طوفانی شایسته تر باید

بانوی روزهای هیاهو و دغدغه!

چشمیت عجیب ملجاء دیوانگی شده ست

با اتکا به جفت جنونت

رفتن در این مضایقه مشکل نیست...

پیراهنی سیاه بیاور برای من.....مزدک موسوی

بانوی روزهای همیاهو!

با حالتی از آتش و عصیان!

اینبار

بی مقدمه

می آیی؟

پیراهنی سیاه بیاور برای من

پیراهنی سیاه بیاور برای من

یک نام اشتباه بیاور برای من

گندم نصیب غفلت آدم نمی شود

قدر زمین گناه بیاور برای من

من زنده ام که چشم تو را زندگی کنم...

یک چشم سر به راه بیاور برای من

حوای من ! به آتش و شعر و شراب و شور

از آسمان پناه بیاور برای من

لیلای بیست و هشتم اردیبهشت را

از منتهای ماه بیاور. برای من!

نوبت نمی رسد به "اذا جاء نصر" ها؟

دلگیرم از غروب از این جمعه عصرها

نوبت نمی رسد به "اذا جاء نصر" ها؟

دلگیرم از نیامدن بی دلیل تو

نذر امامزاده... دعا و دخیل تو

دلگیر ضجه های بلند و ضریح تو

اینکه فقط بخوابم و شاید شبیه تو

من خواب دیده ام تو و آمن یحیی را

من خواب دیده ام که به دست تو سیب را

چیده ست آدم و به تجلی رسیده است

به این زمین عزّ و جلی رسیده است

از ساقه های نارس ریواس نام تو

تا منتهای عالم علی رسیده است

حتی زمین - که سخت دلش شور می زند -

با چرخ دور تو به تسلی رسیده است

حتی برای توست رسول هزاره ها

از عالم مثل به تجلی رسیده است

"من خواب یک ستاره پر نور دیده ام"

تصویر های روشنی از دور دیده ام

من خواب دیده ام که تو تعبیر می شوی

از آسمان بریده ... زمینگیر می شوی

بهت هبوط

تقدیم به سایه های گسترده ات :

یک نگاه تو کافیست

مگر نه عصیان بر مدار ملکوت نشسته؟

خوب من!

گندم در دسترس ترین بهانه هاست

وگر نه گیسوان تو

سودایی از بهشت را

آهسته

آهسته

تکثیر می کنند...

دچار بهت هبوطم

چگونه آسمان را

پیراهنی سیاه بیاور برای من.....مزدک موسوی

به نقش مرصع خود

شکل می دهی؟

ببین!

زمین را به استعاره نامت

رنگی دیگر زده ام!

همیشه نیلوفرانه های زمین را

مردابی ترین چشم ها گرفتارند

و آستانه ی انسان

از نگاه آسمان

فرا تر نمی رود

به بهت هبوط آکنده ام

وگر نه گندم بهانه ایست...

نا ممکن

همیشه در هیجان! اتفاق نا ممکن
و بسته مانده کماکان : اتاق نا ممکن
هنوز در هیجان صدای مبهم در
نشسته است خدا بر رواق نا ممکن...
چه می شد اینکه تو خورشید تر از این بودی؟
دلش گرفته از این انطباق نا ممکن...
چه جالب اینکه خدا هم درست مثل من است
دچار وسوسه ی سیب باغ نا ممکن
من و تو سهم همیم از هزاره های نخست
که دلخوشیم به یک اتفاق نا ممکن

نمی رسی؟

روز سه شنبه چندم آبان ، نمی رسی

چشم انتظار توست خیابان... نمی رسی؟

باران گرفت و خاطره ها ملتهب شدند

در التهاب خاطره باران نمی رسی؟

محرم ترین نگاه زمینی به آسمان

عریان تو شدند درختان، نمی رسی؟

دلگیرم از تو... از خودم... از این هوای گیج...

ای کاش چند لحظه... نه! یک آن! نمی رسی...

روز سه شنبه ، بیست و یکم راس هشت صبح

قطعاً به این قرار غریبانه می رسی

برای سهراب اعرابی

بگو چگونه دریدند گرگها بدنت را

بگو چگونه شکستند استخوان تنت ا

مگر کجای زمین از حضور شرم تهی بود؟

که وحشیانه بریدند بر گلو سخنت را

مگر سکوت تو طعم کدام وسوسه را داشت؟

که بیقرار بپوشی تمام قد کفنت را

چقدر نذر کند مادرت مگر تو بیایی

چقدر چشم بدوزد به در نیامدنت را؟

کدام معجزه تسکین دهد به درد عمیقش

چرا به باد ندادند بوی پیرهنش را؟

بگو چگونه دریدند گرگها بدنت را

بگو چگونه شکستند استخوان تنت را

یا زهرا

تقدیم به شهدای ششم دی ، عاشورای ۸۸

بهار پیرهنِ سبزِ روی اندامت

شبیهِ نمِ بارانی : ابرها رامت

نشسته است دو تا گل به روی روسری ات

که می برد همه ی شهر را به قد قامت

هوای حوصله ابريست...دست من بانو!

نمی رسد به شهیدان شهر گمنامت

شبیهِ ظهر شش دی، شتک زد و خشکید

صدای ضجّه ی خونبارِ غربت شامت

گلوی شهرِ بریده هنوز هم زنده ست

بهار رفت... ولی سبز ماند اندامت

چیزی نمانده است

خشکید رنگ سبز عبور نگاهها

به روزنامه های سر چار راه ها

"محکوم شد به مرگ "

و هر روز یک نفر

قد می کشد تمام قد از قتلگاه ها

گم می شوم درون خودم مثل خاطره

هی خیره می شوم به نخستین گناه ها

یک سیب سهم وسوسه ی ما از آسمان

افتاد در تسلسلی از اشتباه ها

در موعد عبور به موعود آسمان

مبهوت می شوند تمام نگاه ها

چشمی ز هیچ معجزه ای وا نمی شود

تا یوسفی نمانده در اعماق چاه ها

پیراهنی سیاه بیاور برای من.....مزدک موسوی

چیزی نمانده است ولی زرد ... زرد ... زرد ...

لعت به انتظار سر چار راه ها!

ما هر دو از نخست یکی بودیم

تقدیم به چشمهای همیشه بیدار ندا آقاسلطان :

چشمان تو بدایت انسانند ، آغاز عصر بی سر و سامانی

جغرافیای گم شده ی تاریخ ، میراثدار این همه حیرانی

ردّ نگاه دامنه دارت را ، هرگز به بیکرانه شدن مسپار

این راه ها تسلسل تکرارند ، این راه ها تداوم ویرانی

از ساقه های نارس ریواسند ، پیغمبران عهد جدید آری

چیزی به جز هبوطِ مسلّم نیست در پشت این تبار پریشانی

"اصلاً به رستگاری ما شک نیست.." گفتند از تبار رسولانند؟

من یوسفم عزیز! نمی بینی؟ با یازده برادر کنعانی

یک وجه مشترک من و تو داریم ، ما سالهای سال نفهمیدیم

چیزی از آن رسالت ویرانی ، چیزی از این سلاله ی نورانی

پیراهنی سیاه بیاور برای من.....مزدک موسوی

ما هر دو از نخست یکی بودیم، با دردهای مشترک بسیار...

تو : شاهد مقاتله ی تاریخ ، من : سوگوار این همه قربانی